



سحر نبود. نور از شیشه پنجره پشت پلکهای هستی افتاد و به قلبش راه یافت و ستاره‌ای در دلش چشمک زد. پسا شد در تخت‌خوابش نشست. زمین و زمان روشن بود. يك آن مثل همه خوش‌باورها باور کرد که روز از دل ظلمات مثل آب حیات از درون تاریکی زاییده شد، اما نور تنها يك لحظه پایید: صبح اول از دروغ خود سیاه‌روی شده بود.

هستی گلوله‌های پنبه به‌موم آغشته را از گوشه‌هایش درآورد و خرناسه مادر بزرگ که در تخت مقابل خوابیده بود، با تاریکی بهم آمیخت. - تاریکی و صدا - دراز کشید و چشمهایش را بست.

خواب می‌دید: در سرزمین ناشناسی است. از گرما عرق کرده، پیراهنش به تنش چسبیده، از تشنگی لاله می‌زند. درختهای ناشناخته‌ای را می‌بیند که برگ‌هایشان سوخته، شاخه‌هایشان شکسته... سایه ندارند. چند تا زن، با چادر عبایی، دستهایشان را حمایل دیگ‌هایی که بر سر دارند کرده می‌آیند. چانه و گردن زنها خالکوبی شده - نقش کژدم، مار - نه، این یکی نقش ستاره است، و آن دیگری نقش هلال ماهی چانه‌اش را در بر گرفته. چشمهای هستی درست نمی‌بیند تا همه نقشها را بشناسد. از يك زن که نقش عقرب زیر گلویش است و دم عقرب به چانه‌اش رسیده می‌پرسد: این درختها... زن گذرا جواب می‌دهد: درخت کنار. هستی می‌اندیشد که مقصودش سدر است. سدره طوبی که حافظ گفته منتش را نباید کشید.

هستی منت يك درخت سوخته را می‌کشد و زیرش می‌نشیند. سایه‌ای در کار نیست اما می‌توان به درخت تکیه داد. زیر درخت پسر است از